

هری هم مادرمو دید و چشاش گرد شد. اومد دستمو بگیره ولی من خودمو کشیدم کنار

"تو داشتی چه فکری میکردی پیش خودت؟"

تا رسیدم جلوی مدرم اون داد زد. میخوام فرار کنم از اینجا برم

"من..چی؟"

نمیدونم مدرم از این اتفاقا چقد خبر داره. موهای طلاییش بیشتر از قبل برق میزد و بیشتر رو صورتش ریخته بود

"داشتی چه فکری میکردی پیش خودت تسا. نوا نزدیکه ۲ هفته هست که منو رد میکنه و بهم توجه نمیکنه. دیروز تصادفا به خانوم پورتر برخورد کردم تو

فروشگاه میدونی اون بهم چی گفت؟ که شما دوتا بهم زدین. تو چرا بهم نگفتی؟ یعنی من باید اینجوری میفهمیدم و انقد تحقیر میشدم؟"

مادرم داد زدو اینو گفت

"مادر اینکه چیز بزرگی نیست. ما بهم زدیم"

اینو گفتمو اون نفشش برید

"چیز بزرگی نیست؟ تو و نوا واسه چند سال بود که باهم بودین. اون واسه تو خوبه تسا. اون آینده داره. و یه خانواده ی عالی داره. خوشبختانه من باهاش

حرف زدم و اون قبول کرد که دوباره باهاش باشه با اینکه تو انقد رفتار بدی باهاش داشتی"

عصبانیت تموم وجودمو گرفت

"چطور جرات میکنی؟ من نمیخوام با اون باشم. مجبور نیستم. اصلا چرا باید مهم باشه اون از چه خانواده ایه؟ من با اون خوشحال نبودم و این برام مهمه. چطور جرات کردی درباره ی این باهاش حرف بزنی؟ من دیگه بزرگ شدم"

داد زدمو اینو گفتم و بعد از کنارش گذاشتم رفتم سمت در هری هم دنبالم اومد مادرمم همینطور.

"تو خودتم نمیفهمی حرفات چقد مسخرست. و الان هم با این پسره ی... این پسره ی پانک اومدی اینجا. تسا تو بهش نگاه کن. داری اینکارو میکنی تا جلوی من وایسی؟ من کاری کردم که باعث شه تو ازم متنفر بشی؟"

"این درباره ی تو نیست. چرا همه چیو به خودت ربط میدی؟"

دیگه نمیتونستم جلوی اشکامو بگیرم ولی تمومه سعیمو کردم تا گریه نکنم. باید خودمو جلوش ضعیف نشون ندم. از این متنفرم وقتی عصبانی میشم و گریه میکنم. این باعث میشه ضعیف بنظر برسم ولی دیگه نمیتونم جلوی خودمو بگیرم. هری کنار کمد لباسام وایساده بود و با عصبانیت لبشو رو هم فشار داشت میداد و دستش تو جیبش بود. اگه مدرم بدونه پدر هری رئیس دانشگاهست و اونا از خانواده ی نوا پول دار ترن... ولی نمیخوام چیزی بگم. چون پول برام مهم نیست

"این درباره ی من نیست. این درباره ی آینده. تو باید درباره ی آیندت فکر کنی نه اینکه الان چه احساسی داری. میدونم با اون خیلی خوش میگذرونی و حتی خطرناکه ولی تو با اون آینده ای نداری. نه با این... دیوونه"

اینو گفت و به هری نگاه کرد

قبل از اینکه بفهمم دارم چیکار میکنم اومدم و دقیقاً جلوی مامانم وایسادم

"درباره ی اون اینجوری حرف نزن"

تو صورتش داد زدم. هری اومد جلو و آرنجمو گرفت و منو کشید عقب. چشای مادرم گرد و قرمز شده بود

"تو کی هستی؟ دختر من هیچوقت با من اینجوری حرف نمیزد. اون هیچوقت آیندشو خراب نمیکرد یا انقد با بی احترامی با من رفتار نمیکرد"

من کم کم احساس گناه کردم. اون همینو میخواست

"من نمیخوام آیندمو خراب کنم. اصلاً الان آینده من توش سوال نیست من دانشگاه میرم یه کار خوب تو شرکت ونس پیدا کردم. فردا شروع میشه. تو باید خیلی بی رحم باشی چون اومدی اینجا تا باعث بشی بدی داشته باشم و خوشحالمو خراب کنی. مامان اون خوشحالم میکنه و اگه قبول نداری میتونی از اینجا بری"

من خودمم مثه مادرم از این حرفی که زدم سوپرایز شدم

"بخشید؟؟"

مادرم اینو گفت و هری اومد بینمون وایساد. مادرم ادامه دادو گفت

"تو پشیمون میشی ترسا! دیگه حالم بهم میخوره تو صورتت نگاه کنم"

انگار اتاق داشت دور سرم میچرخید. من آمادگی یه دعوا با مادرمو نداشتم. اونم امروز. میدونستم اون بالاخره میفهمه همه چیو ولی دیگه فکرشو نمیکردم امروز این اتفاق بیوفته

"من میدونستم قراره یه اتفاقی بیوفته وقتی واسه اولین بار اونو تو اتاقت دیدم. فقط نمیدونستم تو انقد احمقی که پاهاتو انقد زود واسش باز کنی"

آخ

"تو دیگه داری زیاده روی میکنی"

هری با عصبانیت اینو گفت. فکر کنم هری تنها کسی باشه که بتونه به مامانم پول بده تا از اینجا بره

"تو دخالت نکن"

مامانم سر هری داد زد. دست به سینه وایسادو گفت

"اگه تو به دیدن این پسره ادامه بدی دیگه هیچوقت باهات حرف نمیزنم و مطمئن باش واسه دانشگاهات دیگه هیچ پولی نمیدم تو خودت باید خرجتو در بیاری. خوده این خوابگاه هزاران دلار پولشه"

"تو داری میگی دیگه نمیزاری درس بخونم و تهدیدم میکنی بخاطر اینکه من عاشق اونم؟"

"عاشقتی؟ اوه ترسا. ترسای ساده ی من. تو روحتم خبر نداره عشق چیه"

اون خندیدو ادامه داد

" و تو فکر میکنی اونم عاشقته؟ "

خندش بیشتر شبیه سرفه کردن و این بیشتر اعصابمو خورد میکنه

" من دوشش دارم "

هری پرید وسط حرفش

" حتما داری "

مادرم اینو گفت و دوباره خندید

" مادر ! "

" ترسا من دارم بهت هشدار میدم. اگه تو باز اینو ببینی. دیگه من با تو کاری ندارم. الان از اینجا میرم ولی میخوام بهم زنگ بزنی وقتی ذهنتو پاک کردی "

نگاش کردم وقتی داشت میرفت بیرون و صدای پاشنه ی کفشش رو میتونستم بشنوم

" من متاسفم "

برگشتم به هری نگاه کردم

" تو که نباید معذرت خواهی کنی "

اون با دستاش صورتمو گرفت و ادامه داد

" من خیلی بهت افتخار میکنم چون از خودت اینجوری دفاع کردی "

دماغمو بوسید

" من نمیتونم باورش کنم. نمیتونم باور کنم اون باهام اونطوری رفتار کرد و تهدیدم کرد که دیگه پول دانشگاهمو نمیده. البته اون تموم خرجمو نمیده من خودم حساب جدا دارم و بخاطر دانشجو بودنم حقوق میگیرم. اون فقط ۲۰ درصد از خرجمو میده. بزرگترین چیز پوله خوابگاهمه. اگه اون دیگه پولشو نده چی؟ من باید یه کار دیگه هم پیدا کنم "

داشتم گریه میکردم. هری اروم دستشو گذاشت رو سرم و گذاشت رو سینش تا گریه کنم

" هیسس... هیسس. اشکالی نداره. ما یه جوری حلش میکنیم. تو میتونی بیای با من زندگی کنی "

هری اینو گفت و من خندیدمو چشامو پاک کردم. اون دوباره گفت

" دارم جدی میگم. تو میتونی. یا ما میتونیم یه آپارتمان بیرون از دانشگاه بخریم. باهم زندگی کنیم. من به اندازه پول دارم "

به هری نگاه کردم. حالت صورتش جدی بود

" تو نمیتونی جدی بگی "

" چرا میگم "

" ما نمیتونیم با هم زندگی کنیم "

خندیدمو یکم لرزیدم

" چرا نه؟ "

" چون ما فقط چند ماهه همدیگرو میشناسیم و بیشتر اوقات هم داشتیم دعوا میکردیم "

" خب ولی این هفته خیلی دووم آوردیم و باهم خوب کنار اومدیم "

اون لبخند زدو ما هردو زدیم زیر خنده

" تو دیوونه ای. من با تو جایی نمیام "

اینو گفتمو اون دوباره بغلم کرد

" فقط دربارش فکر کن. من خودم از اون خونه ی مشترک میخوام بیام بیرون. من به درد اونجا نمیخورم. اگه خودتم فهمیده باشی "

اینو گفت و خندید. اون راست میگه. اون گروه از دوستاش کسایی نیستن که هرروز یه بلوز و یه شلواره تازه بپوشن

" من فقط رفتم تو اون خونه تا حرص بابامو در بیارم ولی فایده نداشت "

" تو میتونی واسه خودت یه آپارتمان بگیری "

اینو بهش گفتم. اصلا امکان نداره من با هری زندگی کنم. اونم به این زودی

" اره. ولی اصلا بهم خوش نمیگذره تنها "

اون نیشخند زدو ابروهاشو تکون داد

" ما هنوزم میتونیم خوش بگذرونیم "

به شوخی گفتم اون لبخندش بزرگ تر شد و هردوتا دستشو گذاشت رو پاهام و کشید رو باسنم

" هری ! "

با بازیگوشی زدم بهش و در اتاق یهو باز شد. خیالم راحت شد وقتی دیدم استف و تریستن اومدن تو اتاق. یه لحظه فکر کردم مامانم برگشته دوباره تا سرم داد بزنه

" من چیو از دست دادم؟ مطمئنم الان مامانتو دیدم که از کنارمون رد شد و خیلی بد نگامون کرد "

استف اینو گفت و من نتونستم جلوی خودمو بگیرم و خندیدم

هری تصمیم گرفت شب رو پیشم بمونه بعد از اینکه استف و تریستن رفتن آپارتمان تریستن بقیه شب رو باهم حرف زدیمو همدیگرو بوسیدیم تا اینکه هری رو پاهام خوابش برد. من داشتم به اون مکانی فکر میکردم که منو هری میتونیم باهم زندگی کنیم. من خیلی دوست دارم هر روز صبح بیدار شم و هری رو کنار خودم ببینم ولی این واقعی نمیشه. من خیلی جوونم

صبح دوشنبه رسیده بود و ساعت گوشتیم ۱۰ دقیقه دیرتر صدا خورد و منو عقب انداخت. بعد از اینکه دوش گرفتمو

یکم آرایش کردم هری رو بیدار کردم تا بعد موهامو خشک کنم. اون غر زدو گفت

" ساعت چنده؟ "

6 "و نیم. میخوام موهامو خشک کنم "

6 "و نیم؟ مگه قرار نیست ساعت ۹ اونجا باشی؟ برگرد تو تخت "

" نه من باید موهامو درست کنم و برم کافه. باید ساعت ۷ ونیم حرکت کنم چون ۴۵ دقیقه طول میکشه برسم "

" تو ۴۵ دقیقه زودتر میرسی. باید ساعت ۸ از اینجا بری "

اون چشاشو بست و برگشت یه سمت دیگه

بهش توجه نکردمو سشوار رو روشن کردم. اون بالشو برداشت و گذاشت رو سرش. بعد از اینکه موهامو فر کردم. رفتم برنامه هامو چک کردم تا مطمئن شم چیزی رو فراموش نکرده باشم

" میخوای از اینجا بری کلاس؟ "

وقتی داشتم لباس میپوشیدم اینو گفتم

" آره دیگه. میتونم از مسواکت استفاده کنم؟ "

هری لبخند زدو از رو تخت بلند شد

" اوه. خب باشه. من موقع برگشت واسه خودم یکی جدید میخرم "

یه هری گفتم. تا حالا کسی ازم نخواستنه بود تا مسواکمو بهش بدم. اصلا نمیتونم تصور کنم دوباره همون مسواک رو که هری استفاده کرد بزارم تو دهنم

" آره میتونی "

دوباره گفتم و فهمیدم اون داره به تنم از بالا تا پایین نگاه میکنه

" من هنوزم میگم باید تا ۸ صبر کنی بعد بری. فکر کن چه کارایی تو این ۳۰ دقیقه میتونیم انجام بدیم "

نیشخند زدو چشم فوراً خورد به برآمدگی شورتش و همون لحظه تو تنم احساس گرما کردم. انگشتم وسط بلوزم که نصفه پوشیده بودم موند و نگاش کردم که داشت میومد سمتم و پشتم و ایساد. بهش اشاره کردم تا زیپ دامنمو ببندد و اون زیپ رو کشید بالا و بلوزمو گذاشت تو دامنم

" من مجبورم. باید برم قهوه هم بخورم. اگه ترافیک باشه چی؟ یا تصادف بشه؟ شاید پنجر کنم و لازم شه لاستیکمو عوض کنم. شاید تو راه گم بشم و یا اینکه جایی رو واسه پارک پیدا نکنم و مجبور بشم ماشینو یه جای دور پارک کنم و بقیه راهو پیاده برم و یا بدووم و نفسم ببره پس باید چند دقیقه زودتر برم "

" تو باید اروم باشی عزیزم. دیگه زیادی استرس داری "

اون تو گوشم اینو گفت و من از تو اینه بهش نگاه کردم. اون بی نظیره وقتی بیدار میشه. حالت خابالودش باعث میشه نرم تر بنظر برسه

" نمیتونم خودمو کنترل کنم. این اینترشیپ برام خیلی ارزش داره. نمیتونم این شانسو از دست بدم "

سرم داره میچرخه ولی بعد از امروز دیگه خوب میشم. بعد از اینکه بفهمم دقیقا باید چیکار کنم تو هفته آرومتر میشم

"تو مجبور نیستی انقد مضطرب باشی و اینو نشون بدی وگرنه اونا زنده میخورنت"

اینو گفت و اروم گردنمو یوسید

"من خوب میشم"

موهای تنم سیخ شد وقتی نفسای گرمشو رو گردنم حس کردم

"بزار اول آرومتم کنم"

صداش اروم و تحریک کننده بود و با خابالودگی قاطی شده بود

"من" ...

اون انگشتشو از رو گردنم حرکت داد و برد سمت سینم. اون از تو اینه نگام کرد و من یه آه از رو تسلیم شدن کشیدم

5 "دقیقه فقط؟"

"فقط همین قد برام بسه"

خواستم برگردم سمتش ولی اون جلومو گرفت

"نه میخوام خودتم نگاه کنی"

اینو زیر گوشم گفت. من بین پاهام یه درد آشنایی رو حس کردم بخاطر این کلمه هاش. اون موهامو از رو شونم زد کنار و خودشو چسبوند بهم و دستشو برد سمت

دامن بلندم

"حداقل دیگه امروز اون گن رو نپوشیدی و باید بگم من از این دامنتم خوشم میاد"

اینو گفت و دامنو کشید بالا

"مخصوصا وقتی انقد میکشم بالا"

از تو آینه داشتم به دستاش نگاه میکردم و نیضم داشت به سختی میزد. سرمای انگشتشو حس کردم وقتی دستشو برد تو شورتم و یکم پریدمو اون پیش خودش خندید. اون یکی دستش و هم دور سینه هام بود و منو به خودش چسبونده بود

"نگاه کن چقد خشکلی"

زیر لبش اینو گفت. خودمو تو آینه نگاه کردم. تاحالا اونقد به خودم توجه نکرده بودم. صورتتم قرمز شده بود چشمم درشت و وحشی شده بود. دامنم خیلی بالا بود و پاهام معلوم بود و بعد هری انگشتو حرکت داد. من عوض شده بودم... سکسی شده بودم؟

چشاشو بستم و تو شکمم یه چیزی حس کردم. هری همینطور داشت انگشتشو حرکت میداد و من لبمو گاز گرفتمو

یه آه از دهنم اومد بیرون

"چشاتو باز کن عزیزم"

چشامو باز کردم و تو چشای هری نگاه کردم. این باعث شد حس بهتری بهم دست بده. هری پشتم و ایساده داره از تو اینه بهم نگاه میکنه و لمسم میکنه اینا همه اون حس رو بیشتر میکنن. سرمو خم کردم عقب و گذاشتم رو شونش و پاهام شروع کرد به لرزیدن

"همینه عزیزم"

اون منو محکم نگه داشت وقتی داشتم اسمشو میگفتم و دوباره چشامو بستم

وقتی دوباره چشامو باز کردم. گردنمو بوسید اروم و موهامو از رو صورتم زد کنار و دامنمو کشید پایین. برگشتم سمت هری و ساعت رو چک کردم. ساعت هنوز ۷:۳۵ هس. اون واقعا تو ۵ دقیقه اینکارو کرد. پیش خودم فکر کردم خندیدم

"دیدی؟ الان آرومتر شدی و آماده ای تا تو اون شرکت آمریکایی کار کنی. اره؟"

اینو گفت و معلوم بود به خودش افتخار میکنه. منم بهش حق میدم

"آره. راستش ولی تو آمریکایی رو داری بد نشون میدی"

به شوخی گفتم و کیفمو برداشتم

"من حرفتو انکار نمیکنم"

خندیدو دوباره گفت

"هنوز شانس نداری تا برسونمت. و چون ماشینم اینجا نیست میتونیم با ماشین تو بریم"

"نه. مرسی"

"موفق باشی. مطمئنم کارتو عالی انجام میدی"

ازش تشکر کردم و از اتاق رفتم بیرون. امروز صبح قراره خوبی باشه. رانندگی خیلی زیادی نبود و تصادف نکردمو تو ترافیک گیر نکردم. وقتی رفتم تو پارکینگ ماشینمو تو ردیفه اول پارک کردم و به ساعت نگاه کردم. ساعت تازه ۸ شده. تصمیم گرفتم به هری زنگ بزنم تا زمان بگذره

"حالت خوبه؟"

هری از اونوره خط گفت

"اره. من اونجام"

میتونم الان حالت مسخرشو تصور کنم

"من که گفتم. میتونستی ۱۰ دقیقه دیگه هم بمونی واسه من یکاری انجام بدی"

اینو گفت و من خندیدم

" همیشه منحرفی. حتی صبح به این زودی "

اینو گفتم و دوباره خندیدم

" آره من همچین آدمیم "

" من حرفتو انکار نمیکنم "

ما یکم دیگه درباره ی این اخلاقه هری حرف زدیم و تلفن رو قطع کردیم و حالا وقتشه که برم تو. رفتم طبقه ی آخر اونجایی که دفتر کریستین ونس بود و اونجا که زنی پشت میزش نشسته بود. اون داشت با تلفن حرف میزد و بعد از چند ثانیه قطع کرد و بهم یه لبخند بزرگ زد

" آقای ونس خودش میخواد بیاد تورو ببینه. تا چند ثانیه دیگه میاد "

اون زن اینو گفت و لبخند زد

" خانوم یانگ "

اون بهم خوش آمد گفت. اون یه کت و شلوار پوشیده بود. من یکم احساس کوچیک بودن میکنم ولی خوب شد یه لباسه تقریباً رسمی پوشیدم. ونس یه پوشه ی کلفت تو دستش داشت

" سلام آقای ونس "

لبخند زدمو باهاش دست دادم

" راحت باش و بهم بگو کریستین. میخوام دفتر تو بهت نشون بدم "

" دفترم؟ "

با تعجب پرسیدم

" آره تو اینجا واسه خودت دفتر جدا داری. زیاد بزرگ نیست ولی باید یه جا واسه خودت داشته باشی "

او من اصلاً انتظار نداشتم یه میز جدا بگیرم و یه دفتر جدا. اون خیلی سریع حرکت میکرد و راه رفتن با کفشای پاشنه بلند برام سخت بود

" ما بعد فرم کار تو میگیریم وقتی رفتیم تو دفترت "

اینو گفت و رفت سمت چپ به طرف یه اتاق کوچیک

" بفرما "

اینو گفت و روبه روی اتاق وایسادیم که تابلوی کوچیکه سیاه که اسمم روش نوشته بود کنار در چسبیده بود. من حتماً دارم خواب میبینم. دفتر به اندازه ی اتاقم بزرگ بود. منو آقای ونس منظورمون از کوچیک خیلی باهم فرق داره. تو اتاق یه میز متوسط از جنس چوب بلوط دوتا کثو که مته کابینت بود. دوتا صندلی، یه قفسه ی کتاب و یه کامپوتر رو میز قرار داشت. من پشت میز و اون روبه روی میز نشست و این بهم فهموند که اینجا واقعا دفتر منه

" خب. خانوم یانگ. خب هزار بهت وظایفتو بگم که میشه .. "

اینو گفت و ادامه داد

" تو باید در هفته حداقل دوتا دست نوشته قبول کنی . بخونیش. آگه خوب بودم میفرستیش واسه من. و آگه فکر میکنی ارزش نداره برام بندهاژشون دور "

دهم باز موند. این اینترشیپ یکی از آرزو هامه که برآورده شده. هم بهم پول میدن و هم کار کردن اینجا رو کالجم تاثیر میزاره

" تو فعلا در هفته ۵ هزارتا میگیری. آگه کارت خوب بود بعد از ۹۰ روز. حقوقت بیشتر میشه "

اون بهم گفت. هر هفته ۵ هزار . این خیلی بیشتر از اونیه که انتظار داشتم. این پول واسه خریدنه یه آپارتمان برام کافیه

" خیلی ممنوم. این بیشتر از اون چیزیه که من انتظار داشتم "

به اون گفتم. دیگه نمیتونم صبر کنم. میخوام به هری زنگ بزنم و بهش بگم

" این باعث افتخارمه. میخوام از همین الان قبول کنم که تو یه کارمند سخت کوشی. شاید بتونی به هری بگی که این چقد عالیه. شاید قبول کنه و برگرده سر کار دوباره "

اینو گفت و خندید

" چی؟ "

" هری. هری اینجا کار میکرد قبل از اینکه بولت هاوس اونو از ما بدزده.. اون به عنوان یه کار آموز اینجا کار میکرد ولی من زود استخدامش کردم و اون تو خونه برام کار میکرد . چون میگفت از این شرکت بازی و قوانینش خوشش نمیاد "

اون لبخند زد و ادامه داد

" تا اینکه اون شرکت پول بیشتری به هری پیشنهاد داد و هری مارو ترک کرد فکر کنم هنوز تو خونه کار میکنه "

" من حتما بهش میگم "

با اضطراب خندیدم و اینو گفتم. من روحم خبر نداشت هری کار میکنه.. اون اصلا بهم نگفت

" خب تو آزادی هر جور دوست داری اتاقتو بچینی و دکورشو عوض کنی. البته باید مناسب باشه "

خندیدو دوباره گفت

" بعد کار با کامپیوتر تو یاد بگیر و وارد اکانتت شو و پسوردتو وارد کن. بعد میتونی بری. فردا دوباره میبینمت "

بعد اینکه اینو گفت از اینجا رفت و درو بست. نتونستم خودمو کنترل کنم و صندلیمو از خوشحالی چرخوندم و دور میزم و دور اتاق چرخیدم

وقتی برگشتم تو ماشینم بعد از بهترین روز عمرم. خواستم به هری زنگ بزنم ولی اون جواب نداد. میخوام بهش بگم که امروز صبح چقد عالی بود و ازش بپرسم که چرا بهم نگفت قبلا تو شرکت ونس کار میکرد

وقتی برگشتم تو محوطه ی دانشگاه ساعت ۱ بود. من کل روزو کاری ندارم انجام بدم. من میتونم برم کلاس ولی واسه کلاسای امروز اعتبار گرفتم چون در اصل باید تا ۵ شرکت باشم. تصمیم گرفتم برم تو فروشگاه و یکم قدم

بزمن تقریباً تو همه ی مغازه ها رفتم و آخرش رفتم تو مغازه ی نورداستروم. شاید بهتره چند دست لباس واسه سرکار بخرم. فکر امروز صبح که منو هری روبه روی اینه وایساده بودیم اومد تو ذهنم. حتی میتونم چندتا لباس زیر هم بخرم. لباس زیرایی که دارم خیلی ساده و قدیمیه ولی انگار هری باهاشون مشکلی نداره ولی دوست دارم قیافه هری رو ببینم وقتی بلوزمو در میارم بجای اون لباسای ساده این جدیدارو ببینم. بالاخره چند دست لباس زیره ست تصمیم گرفتم بخرم. ولی لباس مورد علاقم اونی بود که صورتی بود و از توری درست شده بود. حتی فقط بهش نگاه هم کردم از خجالت قرمز شدم ولی واقعا ازش خوشم اومده. یه زن با موهای فر و رژ لب قرمز اومد سمت ما بهم کمک کنه

" اینجا.. این چطوره؟ "

اینو گفت و یه لباس زیره دیگه که مته همون صورتیه بود بهم نشون داد

" اومم.. این زیاد به من نمیاد "

اینو گفتمو به زمین نگاه کردم

" فکر کنم تو یه لباس زیر پوشیده تر میخوای؟ "

اون پرسید. چرا دربارہ ی انتخاب لباس زیر باید باهام بحث کنه؟ این اصلاً درست نیست. دارم تحقیر میشم

" تو باید اینو امتحان کنی. این سکسیه ولی نه خیلی "

اینو گفت و همون لباس زیری که تو دستم بودو نشونم داد. شورتش یکم پوشیده تره. ولی من تاحالا به این چیزا اهمیت نداده بودم چون هیچکس تاحالا ندیده بودتش. کی میدونه شاید اینکارم خیلی کوچیک و بی عقلی باشه

" باشه "

من تسلیم شدم و اون چندتا دیگه آورد بیرون. یه ست مشکی , قرمز و سفید. قرمز. اون قرمز ه یکم شکه کننده بود ولی باید اعتراف کنم خیلی تو چشم میزنه. اون مشکی و سفید هم خوب بودن ولی بیشترش از توری درست شده بود

" یه بار امتحانشون کن. اینا خیلی بهت میان "

اون لبخند زد و من سرمو تکون دادم و اونارو برداشتم. خدا کنه اون دیگه دنبالم نیاد. خیالم راحت شد وقتی اینکارو نکردم. من چندتا پیراهن و کفشای راحتی خریدم. من از فروشنده سه بار پولی رو که باید میدادم سوال کردم. اون لباس زیر خیلی گرون بود. خدا کنه هری خوشش بیاد

وقتی برگشتم تو اتاقم استف نبود و من از هری هیچ خبری نداشتم پس تصمیم گرفتم یکم چرت بزمن. لباسامو گذاشتم یه گوشه و چراغو خاموش کردم.

با یه صدا که شبیه زنگ گوشی بود بیدار شدم. یه صدای نا آشنا بود. هری. وقتی برگشتم دیدم هری رو صندلیه استف نشسته و پاهاشو گذاشته رو میز

" خوب خوابیدی؟ "

با یه لبخند ازم پرسید

" آره. چطوری تونستی بیای تو؟ "

پرسیدمو چشمامو مالیدم

" کلیدارو از استف پس گرفتم "

" اوہ چند وقتہ اینجایی؟ "

" تقریباً ۳۰ دقیقه. امروز تو شرکت ونس چطور بود؟ فکر نمی‌کردم اتقد زود برگردی. ساعت تازه ۶ شدہ ولی تو اینجا خوابیدی و داری خرپوف میکنی انگار یہ روز خستہ کننده ای داشتی "

اینو گفت و خندید

سرمو گذاشتم رو دستم و بهش نگاه کردم و گفتم

" عالی بود. من یہ دفتر جدا واسہ خودم دارم. نمیتونم باور کنم. من یہ میز و قفسہ ی کتاب جدا دارم. و اسمم ہم رو دیوار نوشته. اینا همه عالین. من خیلی بیشتر از اونی کہ فکر میکردم میتونم پول در بیارم و همین کہ میتونم دست نوشته هارو بخونم. دیگہ از این بہتر ہم میشہ؟ فقط میترسم بہش گند بزنم چون زیادی خوبہ. میدونی؟ "

یہ نفس اینارو گفتم

" واو. ونس حتما از تو خوشش اومدہ "

اینو گفت و ابرو هاشو داد بالا و ادامہ داد

" ولی تو کارتو خوب انجام میدی. نگران نباش "

" اون گفت تو ہم اونجا کار میکردی "

" البتہ کہ گفت "

" چرا بہم نگفتی؟ یا اینکه نگفتی هنوزم کار میکنی؟ اصلاً کی وقت میکنی کار کنی؟ "

" تو ہمیشہ زیاد سوال میپرسی "

اینو گفت و دستشو کشید لای مو هاش و دوبارہ گفت

" ولی من بہشون جواب میدم.. من بہت نگفتم چون.. نمیتونم چرا. و من وقت واسہ کار دارم. ہر وقت با تو نیستم یہ وقتی پیدا میکنم تا کار کنم "

" اوہ. آقای ونس گفت کہ میخواد تو دوبارہ بیای اونجا کار کنی "

بلند شدم و روبہ روی ہری نشستم

" مطمئنم اون میخواد ولی نہ مرسی. من ۳ برابر پول اونجارو در میارم و خیلی کمتر کار میکنم "

ہری اینو گفت و من چشم غرہ رفتم

" دربارہ ی کارت بہم بگو. دقیقاً چیکار میکنی؟ "

" دست نوشته هارو میخونم. تغییرشون میدم. ہمون کاری کہ تو قرارہ انجام بدی ولی جزئیات کار من بیشترہ "

" اوہ. دوست داریش؟ "

" آره تسا. دوست دارم "

صداش یکم خشن شده بود

" خوبه. میخوای واسه انتشارات پورتلند کار کنی وقتی فارغ التحصیل شدی؟ "

" نمیدونم میخوام چیکار کنم "

اینو گفت و چشم غره رفت

" من چیزی گفتم؟ "

" نه تو فقط همیشه زیادی سوال میپرسی "

چی؟ اون داره شوخی میکنی یا جدیه؟

" تو که نباید همه ی جزئیات زندگیمو بدونی "

اون با عصبانیت گفت

" من فقط میخوام باهات حرف بزنم. و یه مکالمه معلومی میخوام درباره ی کارت داشته باشم "

از خودم دفاع کردم و دوباره گفتم

" اینا حرفاییه که ما میتونیم دربارش صحبت کنیم پس ببخشید باعث شدم حوصلت سر بره "

اون هیچی نگفت. اون چه مرگشه؟ من یه روز عالی داشتم و دعوا با هری آخرین چیزیه که میخوام انجام بدم. به سقف نگاه کردم ساکت موندم. رو سقفم ۹۵ تا نقش هست و ۴۰ تا هم پیچ خوردگی داره. بالاخره حرف زدمو گفتم

" من باید برم دوش بگیرم "

" خب برو "

چشم غره رفتم و کیفمو برداشتم و گفتم

" میدونی چیه؟ من فکر کردم ما دیگه از این رد شدیم. همه ی این عوضی بازیات بخاطر هیچی "

و از اتاق رفتم بیرون

تو حموم موهای پامو زدم واسه لباسای جدیدی که خریدم تا واسه اولین بار تو شرکت ونس بپوشم. من خیلی مظطربم ولی هیجانم ار استرسم بیشتره. کاش هری انقد بی ادب نبود. من فقط درباره ی کارش پرسیدم ولی اون بهم جواب نداد. من چرا نتونم درباره ی کار باهات حرف بزنم؟ حس میکنم خیلی چیزا هست که من هنوز درباره ی هری نمیدونم و این باعث ناراحتیم میشه

وقتی برگشتم به اتاقم کسی نبود